

شعر «عقاب» و نامه‌ی پرویز ناتل خانلری به پسرش

شعر عقاب

سروده‌ی پرویز ناتل خانلری

گشت غمناک دل و جان عقاب	چو از او دور شد ایام شباب
دید کِش دور به انجام رسید	آفتابش به لب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد	ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چاره‌ی ناچار کند	دارویی جوید و در کار کند
صبحگاهی ز پی چاره‌ی کار	گشت بر باد سبک سیر سوار
گله کآهنگ چَرا داشت به دشت	ناگه از وحشت پر ولوله گشت
و آن شبان، بیم‌زده، دل نگران	شد پی بره‌ی نوزاد دوان
کبک، در دامن خاری آویخت	مار پیچید و به سوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید	دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت	صید را فارغ و آزاد گذاشت
چاره‌ی مرگ، نه کاری است حقیر	زنده را دل نشود از جان سیر
صید هر روزه به چنگ آمد زود	مگر آن روز که صیاد نبود
آشیان داشت بر آن دامن دشت	زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
سنگ‌ها از کف طفلان خورده	جان ز صد گونه بلا در برده
سال‌ها زیسته افزون ز شمار	شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ‌ورا دید عقاب	ز آسمان سوی زمین شد به شتاب
گفت که: «ای دیده ز ما بس بیداد	با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشایی	بکنم آن چه تو می فرمایی»
گفت: «ما بنده‌ی در گاه تویم	تا که هستیم هوا خواه تو ایم
بنده آماده بود، فرمان چیست؟	جان به راه تو سپارم، جان چیست؟
دل، چو در خدمت تو شاد کنم	ننگم آید که ز جان یاد کنم»
این همه گفت ولی با دل خویش	گفت و گویی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی پنجه، کنون	از نیاز است چنین زار و زبون
لیک ناگه چو غضبناک شود	زو حساب من و جان پاک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد	حزم را باید از دست نداد

در دل خویش چو این رای گزید	پر زد و دور ترک جای گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب	که: «مرا عمر، حبابی است بر آب
راست است این که مرا تیز پر است	لیک پرواز زمان تیزتر است
من گذشتم به شتاب از در و دشت	به شتاب ایام از من بگذشت
گر چه از عمر، دل سیری نیست	مرگ می آید و تدبیری نیست
من و این شه پر و این شوکت و جاه	عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟
تو بدین قامت و بال ناساز	به چه فن یافته‌ای عمر دراز؟
پدرم نیز به تو دست نیافت	تا به منزلگه جاوید شتافت
لیک هنگام دم باز پسین	چون تو بر شاخ شدی جایگزین
از سر حسرت بامن فرمود	کاین همان زاغ پلید است که بود
عمر من نیز به یغما رفته است	یک گل از صد گل تو نشکفته است
چيست سرمایه‌ی این عمر دراز؟	رازی این جاست، تو بگشا این راز»
زاغ گفت: «ار تو در این تدبیری	عهد کن تا سخنم پذیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست	دگری را چه گنه؟ کاین ز شماست
ز آسمان هیچ نیاید فرود	آخر از این همه پرواز چه سود؟
پدر من که پس از سیصد و اند	کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ ائیر	بادها راست فراوان تاثیر
بادها کز زبر خاک وَزَنَد	تن و جان را نرسانند گزند
هر چه از خاک، شوی بالاتر	باد را بیش گزندست و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاک	آیت مرگ بود، پیک هلاک
ما از آن، سال بسی یافته‌ایم...	کز بلندی، رخ برتافته‌ایم
زاغ را میل کند دل به نشیب	عمر بسیارش ار گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است	عمر مردار خوران بسیار است
گند و مردار، بهین درمان است	چاره‌ی رنج تو ز آن، آسان است
خیز و زین بیش، ره چرخ مپوی	طعمه‌ی خویش بر افلاک مجوی
ناودان، جایگهی سخت نکوست	به از آن کنج حیاط و لب جوست
من که صد نکته‌ی نیکو دانم...	راه هر برزن و هر کو دانم...
خانه، اندر پس باغی دارم	و اندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گسترده الوانی هست	خوردنی‌های فراوانی هست»

آن چه ز آن زاغ چنین داد سراغ	گندزاری بود اندر پس باغ
بویِ بد، رفته از آن، تا ره دور	معدن پشه، مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان	سوزش و کوری دو دیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه	زاغ بر سفره‌ی خود کرد نگاه
گفت: «خوانی که چنین الوان است	لایقِ محضر این مهمان است
می‌کنم شکر که درویش نی‌ام	خجل از ماحضَر خویش نی‌ام»
گفت و بشنود و بخورد از آن گند	تا بیاموزد از او مهمان پند

عمر در اوج فلک بُرده به سر	دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده به زیر پر خویش	حیوان را همه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر	به رهش بسته فلک طاق ظفر
سینه‌ی کبک و تَدَرُو و تیهو	تازه و گرم شده طعمه‌ی او
اینک افتاده بر این لاشه و گند	باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل و جان تافته بود	حال بیماریِ دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری، ریش	گیج شد، بست دمی دیده‌ی خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر	هست پیروزی و زیبایی و مهر
فرّ و آزادی و فتح و ظفر است	نفس خرم باد سحر است
دیده بگشود به هر سو نگریست	دید گردش اثری ز این‌ها نیست
آن چه بود از همه سو خواری بود	وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال بر هم زد و برجست از جا	گفت که «ای یار ببخشای مرا
سال‌ها باش و بدین عیش بناز	تو و مردار تو و عمر دراز
من نی‌ام در خور این مهمانی	گند و مردار تو را ارزانی
گر در اوج فلکم باید مُرد	عمر در گند به سر نتوان برد»

شهر شاه هوا، اوج گرفت	زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد	راست با مهر فلک، همسر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود	نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود

نامه‌ی پرویز ناتل خانلری به پسرش^۱

فرزند من! دمی چند بیش نیست که تو در آغوش من خفته‌ای و من به نرمی سرت بر بالین گذاشته و آرام از کنارت برخاسته‌ام و اکنون به تو نامه می‌نویسم. شاید هر که از این کار آگاه شود عجب کند، زیرا نامه و پیام آنگاه به کار آید که میان دو تن فاصله‌ای باشد و من و تو در کنار هم‌ایم.

اما آنچه مرا به نامه نوشتن وامی‌دارد، بُعد مکان نیست بلکه فاصله زمان است. اکنون تو کوچک‌تر از آنی که بتوانم آنچه می‌خواهم با تو بگویم. سال‌های دراز باید بگذرد تا تو گفته‌های مرا دریایی، و تا آن روزگار شاید من نباشم. امیدوارم که نامه‌ام از این راه دراز به تو برسد، روزی آن را برداری و به کنجی بروی و بخوانی و درباره‌ی آن اندیشه کنی.

من اکنون آن روز را از پشت غبار زمان به ابهام می‌بینم. سال‌های دراز گذشته است. نمی‌دانم که وضع روزگار بهتر از امروز است یا نیست. اکنون که این نامه را می‌نویسم، زمانه آستن حادثه‌هاست. شاید دنیا زیر و رو شود و همه چیز دگرگون گردد. این نیز ممکن است که باز زمانی روزگار چنین بماند.

من نیز همانند هر پدری آرزو دارم که دوران جوانی تو به خوشی و خوشبختی بگذرد. اما جوانی بر من خوش نگذشته است و امید ندارم که روزگار تو بهتر باشد. دوران ما عصر ننگ و فساد است و هنوز نشانه‌ای پیدا نیست از اینکه آینده جز این باشد. آخر سال نکو را از بهارش می‌توان شناخت. سرگذشت من خون دل خوردن و دندان به جگر افشردن بود و می‌ترسم سرگذشت تو نیز همین باشد.

شاید بر من عیب‌گیری که چرا دل از وطن برنداشته و تو را به دیاری دیگر نبرده‌ام تا در آنجا با خاطری آسوده‌تر بسر ببری. شاید مرا به بی‌همتی متصف کنی. راستی آن است که این عزیمت بارها از خاطر من گذشته است. اما من و تو از آن نهال‌ها نیستیم که آسان بتوانیم ریشه از خاک خود برکنیم و در آب و هوایی دیگر نمو کنیم. پدران تو تا آنجا که خبر دارم همه با کتاب و قلم سر و کار داشته‌اند. یعنی از آن طایفه بوده‌اند که مأمورند میراث ذوق و اندیشه گذشتگان را به آیندگان بسپارند. جان و دل چنین مردمی با هزاران بند و پیوند به زمین خود بسته است. از این همه تعلق گذشتن کار آسانی نیست.

اما شاید ماندن من سببی دیگر نیز داشته باشد. دشمن من که دیو فساد است، در این خانه مسکن دارد. من با او بسیار کوشیده‌ام. همه خوشی‌های زندگی‌م بر سر این پیکار رفته است. او بارها از در آشتی در آمده و لبخند زنان در گوشم گفته است: «بیا! بیا! که در این سفره آنچه خواهی است.»

اما من چگونه می‌توانستم دل از کین او خالی کنم؟ چگونه می‌توانستم دعوتش را بپذیرم؟ آنچه می‌خواستم آن بود که او نباشد.

اینکه تو را به دیاری دیگر نبرده‌ام از این جهت بود که از تو چشم‌امیدی داشتم. می‌خواستم که کین مرا از این دشمن بخواهی. کین من کین همه بستگان و هموطنان من است، کین ایران است. خلاف مردی دانستم که میدان را خالی کنم و از دشمن بگریزم. شاید تو نیرومندتر از من باشی و در این پیکار بیشتر کامیاب شوی.

اکنون که اینجا مانده‌ایم و سرنوشت ما این است باید به فکر حال و آینده‌ی خود باشیم. می‌دانی که کشور ما روزگاری قدرتی و شوکتی داشت. امروز از آن قدرت و شوکت نشانی نیست. ملتی کوچک‌ایم و در سرزمینی پهناور پراکنده‌ایم. در این زمانه کشورهای عظیمی هستند که ما در ثروت و قدرت با آنها برابری نمی‌توانیم کرد. امروز ثروت هر ملتی حاصل پیشرفت صنعت اوست و قدرت نظامی نیز علاوه بر کثرت عدد با صنعت ارتباط دارد. عدت و آلت ما در جهان امروز برای کسب قدرت کافی نیست و هر چه از دلاوری پدران خود یاد کنیم و خود را دلیر سازیم با حریفانی چنین قوی‌پنجه که اکنون هستند، کاری از پیش نمی‌توانیم برد.

این نکته را از روی نومیدی نمی‌گویم و هرگز یأس در دل من راه نیافته است. نیروی خود را سنجیدن و ضعف و قدرت خود را دانستن از نومیدی نیست. دنیای امروز پر از حریفان زورمند است که با هم دست و گریبان‌اند. ما زوری نداریم که با ایشان درافتیم و اگر بتوانیم بهتر از آن چیزی نیست که کناری بگیریم و تماشا کنیم. اما یقین ندارم که این کار میسر باشد. حریفانی که بر هم می‌تازند، هر گوهر یا کلوخی که به دست‌شان بیاید بر سر هم می‌کوبند و دیگر از او نمی‌پرسند که به این سرنوشت راضی هست یا نیست.

در این وضع، شاید بهتر آن بود که قدرتی کسب کنیم آنقدر که بتوانیم حریم خود را از دست‌برد حریفان نگه داریم و نگذاریم که ما را آلتی بشمارند و در راه مقصود خویش به کار برند. اما کسب این قدرت مجالی می‌خواهد و معلوم نیست که زمانه آشفته چنین مجالی به ما بدهد.

پس اگر نمی‌خواهیم یک‌باره نابود شویم، باید در پی آن باشیم که برای خود شأن و اعتباری جز از راه قدرت مادی بدست بیاوریم، تا دیگران به ملاحظه آن ما را به چشم اعتنا بنگرند و جانب ما را مراعات کنند. و اگر گردش زمانه ما را به ورطه نابودی کشید، باری، آیندگان نگویند که این مردم لایق و سزاوار چنین سرنوشتی بوده‌اند.

این شأن و اعتبار را جز از راه دانش و ادب حاصل نمی‌توان کرد. ملتی که رو به انقراض می‌رود، نخست به دانش و فضیلت بی‌اعتنا می‌شود. به این سبب برای مردم امروز باید دلیل و شاهد آورد تا بدانند ارزش ادب و دانش چیست. اما پدران ما این نکته را خوب می‌دانستند و تو می‌دانی که اگر ایران در کشاکش روزگار تاکنون به جا مانده و قدر و آبرویی دارد، سبب‌اش جز قدر و شأن هنر و ادب آن نبوده است.

جنگ‌ها و پیروزی‌ها اثری کوتاه دارند. آثار هر پیروزی تا وقتی دوام می‌یابد که شکستی در پی آن نیامده است. اما پیروزی معنوی است که می‌تواند شکست نظامی را جبران کند. تاریخ گذشته ما سراسر برای این معنی مثال و دلیل است. ولی در تاریخ ملت‌های دیگر نیز شاهد و برهان بسیار می‌توان یافت. کشور فرانسه پس از شکست ناپلئون سوم در سال ۱۸۷۰ مقام دولت مقتدر درجه اول را از دست داده بود. آنچه بعد از این تاریخ

موجب شد که باز آن کشور مقام مهمی در جهان داشته باشد دیگر قدرت سردارانش نبود بلکه هنر نویسندگان و نقاشان اش بود.

ما نیز امروز باید در پی آن باشیم که چنین نیرویی برای خود به دست بیاوریم. گذشتگان ما در این راه آن قدر کوشیده‌اند که برای ما آبرو و احترامی بزرگ فراهم کردند. بقای ما تاکنون مدیون و مرهون کوشش آن بزرگواران است. امروز ما از آن پدران نشانی نداریم. آنچه را ایشان بزرگ داشتند، ما به مسخره و بازی گرفته‌ایم. دیو فساد در گوش ما افسانه و افسون می‌خواند. کسانی هستند که جز در اندیشه انباشتن کیسه‌های خود نیستند. دیگران نیز از ایشان سر مشق می‌گیرند و پیروی می‌کنند. اگر وضع چنین بماند هیچ لازم نیست که حادثه‌ای عظیم ریشه وجود ما را برکند. ما خود به آغوش فنا می‌شتابیم.

اما اگر هنوز امیدی هست آن است که جوانان ما همه یک‌باره به فساد تن در نداده‌اند. هنوز برق آرزو در چشم ایشان می‌درخشد؛ آرزوی آنکه بمانند و سرافراز باشند. تا چنین شوری در دل‌ها هست، همه بدی‌ها را سهل می‌توان گرفت. آینده به دست ایشان است و من آرزو دارم که فردا تو در صف کسانی درآیی که به قدر و شأن خود پی برده‌اند؛ یعنی در صف کسانی که می‌دانند اگر برای ایران آبرویی نماند خود نیز آبرو نخواهند داشت؛ می‌دانند که برای کسب این شرف، کوشش باید کرد و رنج باید برد.

آرزوی من این است که تو هم در این کوشش و رنج شریک باشی. مردانه بکوشی و با این دشمن درون که فساد است به جنگ برخیزی. اگر در این پیکار پیروز شوی، دشمن بیرون کاری از پیش نخواهد برد. و گیرم که بر ما بتازند و کار ما را بسازند، باری اینقدر بکوشیم تا پس از ما نگویند که مشتی مردم پست و فرومایه بودند و به ماندن نمی‌ارزیدند.

زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ آخر کم از آن که دست و پای بزنییم؟

(۱) فرزند پرویز ناتل خانلری، آرمان، که مخاطب این نامه است، در کودکی از دنیا رفت.